

فصل اول

۲۶۴ روز است که زندانی شده‌ام.

همراهی جز دفترچه‌ای کوچک و خودکاری شکسته و اعداد درون سرم ندارم. یک پنجره. چهار دیوار. اتاقی به اندازه ی چهل و چهار متر مربع. بیست و شش حرف الفبایی که در مدت ۲۶۴ روز تنها بودنم صحبت‌شان نکرده‌ام.

۶۳۳۶ ساعت از وقتی که انسان دیگری را لمس کرده‌ام می‌گذرد.

به من گفتند: «قرار است هم سلولی هم اتاقی داشته باشی.»

به من گفتند: «امیدواریم تا موقع مرگت اینجا پیوسته بخاطر رفتار خوبت.»

به من گفتند: «یه روانی دیگر درست مثل خودت دیگر تنها نیستی.»

آن‌ها ماموران سازمان احیا هستند. طرحی که قرار بود به جامعه در حال نابودی مان کمک کند. همان افرادی که مرا از خانه پدر و مادرم بیرون کشیدند و بخاطر چیزی که خارج از کنترل است در آسایشگاه حبسم کردند. هیچ کس به این اهمیت نمی‌دهد که من نمی‌دانستم چه کاری از دستم برمی‌آید. که نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. نمی‌دانم کجا هستم.

فقط می‌دانم شخصی با ونی سفید شش ساعت و سی و هفت دقیقه رانندگی کرد تا مرا به اینجا برساند. می‌دانم دست‌هایم با دستبند به صندلی بسته شده بود. می‌دانم بدنم به صندلی قفل شده بود. می‌دانم پدر و مادرم هرگز به خودشان زحمت خدا حافظی کردن ندادند و می‌دانم وقتی داشتند مرا می‌بردند گریه نکردم.

می‌دانم که آسمان هر روز فرو می‌ریزد.

خورشید به اقیانوس می‌تابد و رنگ‌های قهوه‌ای و قرمز و زرد و نارنجی را به دنیای بیرون از پنجره‌ام می‌پاشد. میلیون‌ها برگ از صد شاخه مختلف در باد پخش می‌شوند و با امید واهی برای پرواز بال می‌زنند. وزش شدید باد پَرهای پُرمرده‌شان را می‌گیرد تا آنها را

مجبور به سقوط کند، که فراموش شده و توسط سربازانی که درست در زیر آنها مستقر شده‌اند پایمال شوند.

دانشمندان می‌گویند دیگر به اندازه قبل درخت وجود ندارد. می‌گویند دنیا قبلاً سبز بود. ابرها قبلاً سفید بودند. و نور خورشید همیشه به اندازه می‌تابید. اما من خاطرات محوی از آن دنیا دارم. چیز زیادی از قبل یادم نیست. تنها زندگی‌ای که اکنون می‌شناسم، همانی است که به من داده شده بود. پژواکی از چیزی که قبلاً وجود داشت.

کف دستم را به شیشه کوچک فشار می‌دهم و احساس می‌کنم سرما دستم را در آغوشی آشنا فرو می‌برد. هر دوی ما تنها هستیم، وجود هر دوی ما بخاطر عدم وجود یک چیز دیگر وجود داریم.

قلم تقریباً بی مصرفم با همان یک ذره جوهری که یاد گرفتم هر روز سهمیه بندی کنم و به آن زل بزنم را برمی‌دارم. نظرم عوض می‌شود. تلاش برای نوشتن را کنار می‌گذارم. داشتن هم سلولی شاید خوب باشد. صحبت با یک انسان واقعی ممکن است همه چیز را آسان‌تر کند. استفاده از صدایم را تمرین می‌کنم و با لب‌هایم شکل ناآشنای کلمات آشنا را می‌سازم. تمام روز تمرین می‌کنم.

غافلگیر شده‌ام که چطور هنوز حرف زدن را بلدم.

دفتر کوچکم را به شکل توپی در می‌آورم و آن را داخل دیوار فرو می‌کنم. روی فنرهایی که با پارچه پوشیده شده و مجبورم روی آن بخوابم می‌نشینم. صبر می‌کنم. به عقب و جلو تکان می‌خورم و منتظر می‌مانم.

زیادی صبر می‌کنم و خوابم می‌برد.

تا چشم باز می‌کنم با دو چشم، دو لب، دو گوش، دو ابرو رو به رو می‌شوم.

جیغم، نیازم به فرار و وحشت فلج کننده‌ای که بدنم را در برمی‌گیرد را خفه می‌کنم.

«تو یه پ...پ...پ...»

«و تو یه دختری.»

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد. سرش را عقب می‌برد. بجای لبخند زدن، پوزخند می‌زند و من می‌خواهم گریه کنم، نگاهم ناامید و وحشت زده به سمت دری می‌رود که آنقدر

طاهره مافی ۷

سعی کرده‌ام آن را باز کنم حسابش از دستم در رفته. مرا با یک پسر زندانی کرده‌اند. با یک پسر.

خدای عزیز.

آن‌ها قصد کشتنم را دارند.

از عمد این کار را کرده‌اند.

تا عذابم دهند. تا شکنجه‌ام کنند. تا دیگر هرگز شب‌ها نخوابم. بازوهای او تا بالا تپو شده و آستین لباسش را تا آرنج تا زده. روی ابرویش جای حلقه ای که باید توقیف شده باشد خالی است. چشم‌های آبی تیره، موهای قهوه‌ای تیره، هیکل استخوانی پرصلابت، خط فک تیز. جذاب. خطرناک. وحشتناک. افتضاح.

او می‌خندد و من از تختم پایین می‌افتم و به گوشه‌ای پناه می‌برم. بالشت نازک روی تخت اضافه‌ای که امروز صبح در فضای خالی اتاق چپانده‌اند، تشک قراضه و پتوی نخی که به سختی نصف هیکلش را می‌پوشاند را برانداز می‌کند. اول به تخت من نگاهی می‌اندازد، بعد به تخت خودش.

هر دو را با یک دست به سمت هم فشار می‌دهد، از پایش برای هل دادن دو چهارچوب فلزی به سمت گوشه‌ای که سهم او از اتاق است استفاده می‌کند. روی دو تشک دراز می‌کشد و بالش‌ها را برمی‌دارد و زیر گردنش مرتبش می‌کند. من شروع به لرزیدن کرده‌ام. لبم را گاز می‌گیرم و سعی می‌کنم خودم را در گوشه‌ای تاریک دفن کنم.

او تختم، پتو و بالش‌ها را دزدیده است.

برای من جایی جز زمین باقی نمانده.

و چیزی جز زمین هم برایم نخواهد گذاشت.

من هرگز مقابله به مثل نمی‌کنم چون زیادی مات و مبهوت، زیادی سست و زیادی

پارانوئیدم.

«خب تو چته؟ دیوونه‌ای؟ بخاطر همین اینجایی؟»

من دیوانه نیستم.

آنقدر خودش را بالا می‌کشد که بتواند صورتم را ببیند. بعد دوباره می‌خندد.

«من قرار نیست بهت آسیب بزنم.»

۸ خردم کن

دلیم میخواستند باورش کنیم. باورش نمی‌کنم.

می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

به تو ربطی نداره. اسم خودت چیه؟

می‌شنوم که نفسش را با حرص بیرون می‌دهد. می‌شنوم که روی تختی که قبلا نصفش برای من بود، وول وول می‌خورد. تمام شب بیدار می‌مانم. زانوهایم را تا چانه‌ام جمع کرده‌ام، بازوانم محکم دور بدن نحیفم حلقه شده‌اند، موهای قهوه‌ای بلندم تنها پرده‌ی حائل بین ما است.

نمی‌خوابم.

نمی‌توانم بخوابم.

نمی‌توانم دوباره آن جیغ‌ها را بشنوم.

فصل دوم

بوی باران اول صبح می آید.

اتاق پر از بوی سنگ خیس خورده و خاک زیر و رو شده، است. هوا نم گرفته و بوی خاک می دهد. نفس عمیقی می کشم و پاورچین پاورچین تا پنجره می روم فقط برای اینکه بینی ام را به سطح سردش فشار دهم. نفسی که می کشم روی شیشه بخار می کند. چشمانم را می بندم تا صدای بارش شرشر باران در باد را بشنوم. قطره های باران تنها چیزی هستند که به من یادآوری می کنند قلب ابرها هم ضربان دارد. که قلب منم می زند. همیشه در مورد قطرات باران فکر می کنم.

در مورد اینکه چطور همیشه در حال سقوط هستند، اینکه چطور پشت هم زمین می خورند، پاهایشان می شکند و چتر نجاتشان را وقتی از آسمان به سمت پایانی نامشخص پایین می برند فراموش می کنند. گویی کسی دارد جیب هایش را روی کره ی زمین خالی می کند و برایش مهم نیست محتویاتش کجا می ریزند، گویی اهمیتی نمی دهد که وقتی قطرات باران به زمین برخورد می کنند منفجر می شوند، وقتی روی زمین میفتند خرد می شوند، که مردم روزهایی را که قطرات جرات می کنند در خانه هایشان را بزنند نفرین می کنند. من همان قطره ی بارانم.

~~والدینم مرا از جیب هایشان خالی کرده اند و جا گذاشته اند تا روی زمینی سیمانی تبخیر شوم.~~ از پنجره مشخص است که از کوهستان دور نیستیم و قطع به یقین نزدیک آب هستیم، اما این روزها همه چیز نزدیک آب است. فقط نمیدانم کدام طرف هستیم. رو به کدام جهتیم. با چشم نیمه باز به خورشید اول صبح نگاه می کنم. دوباره کسی خوشید را برداشته و به آسمان چسبانده، ولی هر روز کمی از روز قبل پایین تر آویزان می شود. مثل پدر و مادری بی توجه که فقط نیمی از چیزی که واقعا هستی را می شنوند و هرگز نمی فهمند که نبودشان چطور آدم ها را تغییر می دهد. که ما چقدر در تاریکی متفاوتیم.

صدای خش خشی ناگهانی نشان می‌دهد که هم سلولی‌ام بیدار شده. جوری میچرخم که گویی دوباره موقع دزدیدن غذا مچم را گرفته‌اند. این فقط یک بار اتفاق افتاد و وقتی گفتم برای خودم نبوده پدر و مادرم باورم نکردند. گفتم فقط داشتم سعی می‌کردم گربه‌های خیابانی‌ای که اطراف خانه‌مان زندگی می‌کنند را نجات دهم. ولی آن‌ها فکر نمی‌کردند من به اندازه‌ای انسان باشم که بتوانم به گربه‌ها اهمیت دهم. من نه. نه چیزی کسی شبیه من. اما خب آن‌ها هیچ کدام از حرفم هایم را باور نمی‌کردند. دقیقا برای همین است که اینجا هستم. هم سلولی‌ام مرا زیر نظر گرفته.

سرتاپا لباس پوشیده و خوابش برده است. تیشرت آبی تیره‌ای به تن دارد و شلوار کارگو خاکی‌ای که در نیم بوت مشکی‌اش فرو برده به پا دارد.

من پارچه‌ای نخی و کهنه به تن و گل سرخی روی گونه‌هایم دارم. چشمانش هاله‌ای محوی از اندامم که در تاریکی مشخص است را از نظر می‌گذرانند و هر حرکت آهسته نگاهش ضربان قلبم را بالا می‌برد. مچ گلبرگ‌های رزی که از گونه‌هایم پایین میفتند را می‌گیرم، گلبرگ‌هایی که اطراف بدنم شناور می‌شوند و مرا با چیزی می‌پوشانند که شبیه حس کمبود شجاعت است.

میخواهم بگویم از نگاه کردن به من دست بردار. از لمس کردنم با چشمانت دست بردار و دستات هایت را پیش خودت نگه دار و لطفا و لطفا و لطفا...

با کج شدن سرش جاذبه زمین دو نیم می‌شود. «اسمت چیه؟» در لحظه معلق می‌شوم. پلک می‌زنم و نفسم را حبس می‌کنم. او جا به جا می‌شود و چشمان من می‌شکنند و به هزاران تیکه‌ی خرد شده تبدیل می‌شوند که به اطراف اتاق کمانه می‌کنند و میلیون‌ها عکس فوری ثبت می‌کنند، میلیون‌ها لحظه هم‌زمان. عکس‌های رنگ و رو رفته‌ای که با گذر زمان محو می‌شوند، افکار منجمد شده‌ای که به طرز خطرناکی در فضای مرده شناورند، گردبادی از خاطرات که روحم را می‌شکافد. او مرا یاد کسی می‌اندازد که زمانی می‌شناختم.

نفس عمیقی می‌کشم و شوکه به واقعیت برمی‌گردم.